

آقامسعود؛ رزمنده‌های از خاکریز نظامی تا خاکریز فرهنگی!

روایتی از زندگی جانباز شهید مسعود فروتن که از سال ۱۳۶۱ تا ۱۴۰۲ دست از مبارزه برنداشت

از جبهه که برای مرخصی می‌آمد، به جبهه‌های مسجد هم سر می‌زد. «مسجد ولیعصر» از پایگاه‌های بسیج خیابان پروین بود که نیروهای زیادی را برای اعزام به جبهه آماده می‌کرد. «حمید حق شناس»، بیشتر رفقا و دوستانش را همان‌جا می‌دید. یکی‌شان همان «مسعود فروتن»، بیسیم‌چی یکی از گردان‌های لشکر امام حسین (ع) بود که در عملیات رمضان قطع نخاع شده بود و مسئولیت کارهای فرهنگی مسجد را داشت...

{ ۳ }

جانبازی که می‌خواهد حتماً به سربازی برود!

روایتی از «ابوالفضل کمالی»: پسر شانزده‌ساله‌ای که در سالروز شهادت سردار سلیمانی جانباز شد

«با کف دست توی پیشانی‌اش می‌زده و بلندبلند مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد». آخرین تصویری که ابوالفضل دیده بود بعد از آن با موج انفجار به آسمان رفته و دوباره روی زمین برگشته بود. تصویر مردی که بعد از یک ماه هنوز هم شب‌ها به خوابش می‌آید و او را مجبور به گفت‌وگو با تیم روان‌شناسی کرده است. تا چهار روز بعد از انفجار، با ضرب هوشی سه نفس می‌کشید؛ ولی روز انفجار، روز رفتن ابوالفضل نبود که بعد از آن کم‌کم به هوش آمد...

{ ۴ }

{ نویسنده: فرزانه فرجی }

برای مردان جامانده از جنگ

می‌گویند جانباز کسی است که جان خود را به دست آورد، جانی که به شکلی در خطر افتاده بود. جانی که حالا پر از نشانی است. نشانی‌های آشکار و پنهان.

نشانی‌هایی که ما را می‌برد به غرب، به خاکریزهای جنوب، به نخل‌های سوخته و به اروند سردرگریان، به گازهایی که بوی شیمیایی می‌دهند، به تاول‌هایی که جوانه می‌زنند روی تن، به خمپاره‌هایی که دست و پا و چشم را از کار می‌اندازند، به نمازهای شکسته، به قنوت‌هایی که با یک دست خوانده شده، به سجده‌هایی با مژگن‌های خونین و...

وقتی صدای خنک خنک سینه سردی می‌شود سوزناک‌ترین موسیقی که تاکنون شنیده‌ایم شرمنده می‌شویم. وقتی تمامی ندارد این سرفه‌های سربالی و مُرد تصمیم می‌گیرد تا به یکباره سرفه‌ها را ببلعد که مبادا صدایش کسی را بیازارد، باز هم شرمنده می‌شویم.

آسمان دلش که تنگ می‌شود باران می‌زند. می‌گویند اگر دعا کنیم، اجابت نزدیک می‌شود. دلت، رفتن زیر باران می‌خواهد، اما زمین و تخت با تمام وجودشان تو را در آغوش گرفته‌اند و تو فقط صدای شرشر باران را می‌شنوی و دعا می‌خوانی نه برای خودت که باز هم از خودت می‌گذری برای ما و شرمنده می‌شویم.

تاول، تشنج و زخم. زخم‌هایی که سر باز می‌کنند؛ صبری می‌کنی و در خودت غرق بی‌تابی می‌شوی، شرمنده می‌شویم.

وقتی در گذر بیدارباش‌های شبانه که شاهرهای شده روی صورتت و چشم‌هایت را نوازش کرده، قدم می‌زنیم، دلباخته شکوه صبر تمام نشدنی‌ات می‌شویم و باز شرمنده می‌شویم.

نگاهت کنج اتاق مانده و دورتر نمی‌رود؛ اما میدان دید چشم‌هایت وسعتی دارد فراتر از دنیای آفت‌زده ما، به این‌ها که فکر می‌کنیم، شرمنده می‌شویم.

جعبه‌های دارو کنار تختت روی هم، کوهی شده برای خودش، آن‌ها را که می‌بینیم شرمنده می‌شویم. شاید گاهی دلت برای پایی که جا ماند روی مین تنگ می‌شود، شاید گاهی دلت می‌خواهد قید این پای مصنوعی را بزنی و راحت روی دو پا بایستی، پاییی که یک وقت‌هایی می‌شود عامل درد و زخم و عفونت و تحمل یک درد در میان یک درد دیگر و این حرف‌ها را که می‌شویم، شرمنده می‌شویم.

وقتی می‌شویم از رفقایت که سال‌ها پیش پای مصنوعی‌ات باید عوض می‌شد، اما از خودت و از چیزی که حقت بود گذشته که شاید کسی دیگر واجب‌تر از تو باشد، شرمنده می‌شویم.

موج انفجار که مثل پیچک می‌پیچد توی تنت و از درد به خود می‌پیچی... شرمنده می‌شویم.

دلت برای شهادت که پر می‌زند، دلتنگی‌های دلت خیمه می‌زند کنج قلیت و عصاره حرف‌های می‌شود باران و دانه‌دانه می‌بارد از چشم‌های به‌گود نشسته‌ات. برق چشم‌هایت که چون ستاره‌ای نشسته در کنج صورتت را می‌بینیم، شرمنده می‌شویم.

شرمنده‌ی ما می‌ماند برای همیشه، درست در روزگاری که تو گله‌ها داری برای درمانت، برای داروهایت، برای تأمین پروتز دست و پایی که دیگر نداری شان و برای خیلی حرف‌های دیگر...

حتی کوپن روغنم را هم فروختم!



سخن نخست



جان‌باز!

{ نویسنده: حدیث محمدی }



بعضی‌هایشان مثل چینی‌های گل قرمزی که لب‌پر شده‌اند، بعضی دیگر مثل نوار کاست‌هایی که هد نوار از توی شکمشان بیرون ریخته و دیگر آهننگی از آن‌ها پخش نمی‌شود، بعضی‌هایشان هم مثل کتاب‌هایی هستند که صفحات قسمت‌های اصلی‌شان دیگر وجود ندارد. انگار هستند و نیستند! یکی دست ندارد آن دیگری چشم؛ آن یکی اعصاب و روانش مختل شده و آن یکی...!

از من اگر پرسیدی، دردشان قسمت‌هایی از وجودشان نیست که توی جنگ جا گذاشته‌اند بلکه خودشان است؛ همین قسمتی از جسمشان که حالا در روزگاری که دیگر خبری از اکثر هم‌رزم‌هایشان نیست، باقی مانده؛ انگار دنیا دارد به جانشان سنگینی می‌کند و خیلی‌هایشان خسته شده‌اند.

انگار دارند این جسم ملول و دردمندشان را به زور به دنبال خودشان می‌کشند و حسرت می‌خورند، حسرت...! آن‌ها معمولاً در گزارش‌ها خیلی تمایل به بروز و نشان دادن خودشان ندارند و می‌خواهند هرچه که بوده و هرچه جامانده و هرچه که هست، بماند برای خودشان و تنها شکایتی که از دنیا دارند، همین درد جا ماندن از رفقایشان است.

برای اینکه اسمشان فراموش نشود، یک روز هم در تقویم به نامشان ثبت شده: «روز ولادت علم‌دار و سقای دشت کرپلا». ابوالفضل عباس (ع).

عباس (ع) از حسین (ع) از مقتدایش هیچ طلب نکرد؛ حتی جوعه‌ای آب؛ فقط پا در رکاب و تسلیم مقتدایش جنگید و جنگید و می‌زخم برداشت و زخم برداشت.

جانبازها مثل چینی‌های گل قرمزی لب‌پر شده‌اند و او مثل یک ظرف بلور هزارتکه بود که هر تکه‌اش هزار هزار زخم برداشت؛ یک تکه دست، یک تکه پا، یک تکه...!

ولی عباس (ع) بی‌حسین (ع) نماند، وگرنه حتماً دق می‌کرد. از دوری مولا و برادرش حتماً دق می‌کرد. داستان این سربازهای کوچک جامانده اما فرق می‌کند و خیلی‌هایشان از پخ و سرفه‌های عوارض شیمیایی که نه، ولی حتماً از دوری رفقای شهیدشان روزی هزار مرتبه می‌میرند و زنده می‌شوند.

کجای زندگی‌مان هستند؟
چقدر می‌شناسیمشان؟

اصلاً چندتایشان را به اسم می‌شناسیم؟
بعضی‌هایشان مثل کلونی‌های کوچک زنبور عسل حالا در یک گوشه شهر توی یک آسایشگاه دور هم جمع شده‌اند.

یکی دست دیگری شده و آن یکی چشم دیگری و آن یکی ریه شده برای رفیقش تانفس بکشد. البته که تعدادشان دارد هر روز کمتر و کمتر می‌شود.

عباس و جانباز!
جانباز، جان‌باز یعنی از جان گذشته.

آن‌ها از جانشان گذشته‌اند.
ج مثل آن‌ها، مثل جنگ مثل جامانده ج مثل جانباز...

حتی کوپین روغنم را هم فروختم!

روایتی از تلاش های شبانه‌روزی یک جانباز اصفهانی برای نوشتن پایان‌نامه کارشناسی اش که دوهزار ساعت کار مفید درباره گلستان شهدای اصفهان است



دبیر گروه بیداری زینب تاج‌الدین

مثل خیلی از رزمنده‌ها، «علیرضا سعید» شاهسنایی هم کم‌سن‌وسال بوده که راهی جبهه می‌شود. البته معتقد است زندگی کردن در محله‌ای که همه آدم‌های آن بی‌بروبرگرد پای کار انقلاب و جبهه و جنگ بودند، نیز بی‌تأثیر نبوده است: «محله جنیران: محله‌ای که ۶ شهید تقدیم انقلاب کرده است!» او دانش‌آموز کلاس سوم راهنمایی بود که عزم رفتن کرد؛ همان روزهایی که مدرسه‌شان در عملیات چزابه ده شهید داده بود. سال ۶۱ زمانی که تنها ۱۵ سال داشت، تلاش‌هایش در دو مرحله برای رفتن به جبهه شروع می‌شود. «فروردین سال ۶۱ کارتم صادر شد؛ اما وقتی جته کوچکم را دیدند، کارت را پاره کردند و گفتند بگرد.» او اما دست از تلاش برنمی‌دارد و این بار تصمیم می‌گیرد دست‌توی شناسنامه‌اش ببرد؛ همان طنابی که خیلی از رزمنده‌ها برای رفتن و رسیدن به جبهه، به آن چنگ زدند. «یک فتوکپی از شناسنامه گرفتم و با تیغ اعداد آن را بریدم. مثلاً ۱۳۴۶ را ۱۳۴۴ کردم. بعد هم خروفش را اصلاح کردم.» او در حالی دست‌توی شناسنامه‌اش برده که خیر داشته مسئولان اعزام حتما شستشان خبردار خواهد شد؛ اما چون «اکثر بچه‌ها این کار را می‌کردند»، خیلی نگران این موضوع نبوده است. علیرضا شاهسنایی بالاخره موفق و راهی جبهه می‌شود. «مهر ۶۱ دوره آموزشی را در یادگان امام حسین (ع) خمینی شهر گذراندم و آبان هم به کردستان اعزام شدم.» شاهسنایی وقتی حرف از دلیل رفتنش می‌شود، با این عبارت که «ما با آگاهی کامل رفتیم جبهه. احساساتمان غالب نبود، خط بطلانی بر جوگیر شدن یک نوجوان پانزده‌ساله می‌کشد. او می‌گوید: «ما در مدرسه زیرنظر بسیج مدارس، آموزش نظامی و ایدئولوژی می‌دیدیم. کتاب مطالعه می‌کردیم، ما با سنجیدن همه شرایط و با آگاهی کامل به این نتیجه رسیدیم که باید برویم جبهه. امام هم حکم داده بود؛ حکم واجب کفایی… پس دیگر جای تعلل و ماندن نبود.» رفتن شاهسنایی به جبهه اگرچه هم‌زمان با عملیات محرم می‌شود، چون «یک سری بچه‌های کوچک سیزده چهارده‌ساله در این عملیات اسیر شده بودند» و باورودش به گردان‌های رزمی موافقت نمی‌شود و حتی گریه و آه و ناله و هزار التماس، کارش را حل نمی‌کند. «به محض پذیرش، فرستادندم توی بخش خدمات لشکر امام حسین (ع) و گفتند برو برای حمام می‌باشی به بچه‌ها کمک کن.» بالاخره مجوز رفتن به گردان‌های رزمی و نظامی را در عملیات والفجر مقدماتی می‌گیرد؛ همان عملیاتی که لشکر امام حسین (ع) نقش پشتیبانی در آن راداشته است.

شاهسنایی همراه با پدر و پدربزرگش در جبهه حضور داشته و آن‌طور که روایت می‌کند، نوه شهید است. «دهم اسفند ۶۲ بود؛ هم‌زمان با عملیات خیبر که حاج حسین خرازی به همراه حاج عبدالرسول زرین‌آمدند توی سنقر ما، پدربزرگم هم آن روز آنجا بود. کنار هم چای خوردند و کمی اختلاط کردند و بعد رفتند. همان شب پدربزرگم به همراه حاج عبدالرسول زرین شهید و حاج حسین، دست راستش قطع شد.» شاهسنایی خودش هم در آن عملیات

مجروح می‌شود و موج ناشی از انفجار او را می‌گیرد و البته این یکی از چندین و چند مجروحیت او در سال‌های حضورش در جنگ تحمیلی است. «شب عملیات بود. آقای بیدارم، فرمانده مان دستور حرکت داد. به جایی اما نکشید که خودش تیر خورد و مجروح شد. به بچه‌ها گفت شما ادامه بدهید. کمی جلوتر که رفتیم، یک خمپاره به سمت من آمد و نتیجه‌اش شد مجروحیت من از سه ناحیه دست راست، پای چپ، کمر و البته موج

انفجار. همان نزدیکی‌ها یک کانال بود. کشان‌کشان خودم را کشیدم توی کانال تا خیلی در تیررس دشمن نباشم. و به‌نوعی از آتش دشمن در امان باشم. شرایط به قدری سخت بود که تا خود صبح و جلننا خواندم. جالب اینجاست که وقتی روی لیم ذکر بود، انگار آتش دشمن کمتر می‌شد؛ اما به محض اینکه ذکر قطع می‌شد، آتش دشمن بود که روی سرم می‌ریخت. زمان به کندی جلو می‌رفت. گردان‌های بعدی از روی مارد می‌شدند و می‌رفتند جلو.

به خودم آمدم دیدم کسی انگار به داد من نمی‌رسد. آثار شکست هم کم‌کم هویدا می‌شد. همین شد که ساعت ۵ صبح تیمم کردم و نماز را خواندم و به هر سختی که بود سینه خیز از روی جنازه‌ها خودم را عقب کشیدم. ساعت ۸ صبح بالاخره به نقطه‌رهایی رسیدم و از آنجا باقیه مجروحان به بیمارستان صحرایی سوس و سپس به بیمارستان گلستان اهواز اعزام شدم. دو روز بعد هم با هواپیمای ۱۳۰ به فرودگاه قدیم

اصفهان، روبه‌روی گلستان شهدا و سپس به بیمارستان شریعتی منتقلم کردند.» این مجروحیت‌ها اما هیچ‌گاه او را از پانمی‌اندازد و از اینجا به بعد، جنگ هرچه جلوتر می‌رود، زخم‌ها و جراحات جسمی و روحی او بیشتر می‌شود. «الفجر ۴، کربلای ۵، نصر ۱۰، حتی حلبچه یا همان والفجر ۱۰!»

جنگ به پایان می‌رسد. شاهسنایی رسمی سپاه می‌شود و با ۴۶ ماه سابقه حضور در جبهه، کم‌کم با همه زخم‌های به‌جامانده از آن روزها و اعصاب و روان به هم ریخته ناشی از موج‌گرفتگی انفجارها، وارد میدان تحصیل می‌شود و «دانشجوی رشته تاریخ اسلام، دانشگاه اصفهان!» او که ورودی سال ۷۲ است، دوران خدمت تحصیلش با دکتر اصغر منتظرالقائم از اساتید گروه تاریخ دانشگاه گره می‌خورد و کمی که جلوتر می‌رود، با پیشنهادی که به او داده می‌شود، روبه‌رو می‌شود. «برای گلستان شهدا کاری انجام دهید.» همین یک جمله

کافی است تا شاهسنایی با همراهی دکتر منتظرالقائم رساله کارشناسی‌اش را به گلستان شهدای اصفهان اختصاص دهد؛ رساله‌ای که سال ۷۵ نقطه شروع آن است و سال ۷۸ نقطه پایانش. «کار، کار سنگینی بود. خودم هم باور نمی‌کردم بتوانم از عهده آن بر بیایم.» او بسم‌الله را می‌گوید و شروع می‌کند قطعه به قطعه و قبر به قبر، موشکافی کردن… از شهدا بگیر تا حتی علمایی که مدفن آن‌ها در گلستان شهدای اصفهان است! شاهسنایی ریزبه‌ریز آثار شهدا را درمی‌آورد؛ از سن شهادت بگیر تا رده نظامی، عضویت، شغل، مسئولیت، زمان شهادت، محل شهادت، شماره قبر و حتی اینکه شهید چندم خانواده است. یک کار آملری تمیز که شاید در همه این سال‌های بعد از جنگ کمتر کسی جرئت کرده سراغش برود.

شاهسنایی اما دست خالی و بدون هیچ پشتوانه‌ای، کار را جلو می‌برد؛ آنقدر که می‌گوید: «حتی کوپین روغنم را هم فروختم!» او در حالی از دارایی محدود خودش برای این کار مایه می‌گذارد که معتقد است «جز شهدا هیچ‌کس در این مسیر کنارم نبود و حمایت نکرد!» او وقت زیادی را برای این کار می‌گذارد؛ «از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، تا ۱۶ تا ۱۷ ساعت را مشغول تحقیق و پژوهش بودم. می‌رفتم گلستان شهدا، می‌رفتم دانشگاه، کتابخانه تخت‌فولاد و حتی کتابخانه‌های دیگر شهر مثل کتابخانه مرکزی شهرداری یا کتابخانه دانشگاه.» شاهسنایی ۲۰۰ ساعت کار مفید پای این پروژه

تحقیقی گذاشته است. او در این پروژه به «شهدای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی»، «شهدای انقلاب مدفون در گلستان شهدا و تخت‌فولاد»، «شهدای انقلاب مدفون در شهر اصفهان»، «شهدای سال ۵۷ تا ۶۷»، و «شهدای سال ۶۸ تا ۷۸» پرداخته است. او همچنین به صورت قطعه به قطعه سراغ شهدا رفته است. قطعه حمزه سیدالشهدا، قطعه حنظله، قطعه فرمانده کل قوا، قطعه ثامن‌الائمه، قطعه جزایه، قطعه طریق‌القدس، قطعه فتح‌المبین، قطعه بیت‌المقدس، قطعه رمضان، قطعه حبیب‌ابن‌مظاهر، قطعه محرم، قطعه والفجر یک، قطعه والفجر دو، قطعه والفجر چهار، قطعه والفجر هشت، قطعه خیبر، شهدای غرب کشور، قطعه بدر، قطعه کربلای سه، قطعه کربلای چهار، قطعه کربلای پنج، شهدای بیت‌الله الحرام، قطعه عملیات کربلای ده، قطعه شهدای جاویدالائتر، قطعه شهدای جاویدالجسد و حتی شهدای مدفون در تکیه‌های مختلف تخت‌فولاد پرداخته است. او هدفش از انجام این پروژه را این‌طور بیان می‌کند: «گفتم به جای موشکافی دختر خشایارشاه و شاهدخت هخامنشی، با این پژوهش حقیقت‌ها و واقعیت‌های عصر معاصر را بازشناسی کنم.»

شاهسنایی در این پروژه که تا آخر اسفند سال ۷۸ جمع‌آوری اطلاعات داشته است، ۳۵ قطعه و ۶۶۷ شهید را مورد بررسی و پژوهش قرار داده که آخرین شهید آن شهید عبدالرسول شاهسنایی است؛ همان شهیدی که در راه امر به معروف به شهادت می‌رسد و از اتفاق از محله خودشان است؛ از «جنیران»!

او حالا از معجزه‌ای می‌گوید که شهدا برایش رقم می‌زنند؛ از برکتی که به واسطه نشستن پای سفره شهدا، روزی‌اش می‌شود. «چشم‌های همسرم به بیماری صعب‌العلاجی مبتلا شده بود؛ دکترها کاملاً ناامیدمان کرده بودند؛ اما به صورت معجزه‌آسایی شهدا حلش کردند. شفایش دادند. تیم پزشکی می‌گفت جز معجزه، هیچ عبارتی نمی‌توان به کار برد.»

شاهسنایی دلش از خیلی‌ها پراست؛ از همان‌هایی که می‌توانستند در این مسیر همراهی‌اش کنند اما نکردند، از همان‌هایی که می‌توانستند پشتیبانی مادی و معنوی‌اش کنند اما نکردند. از همان‌هایی که شهنش کردند به بی‌عقلی و دیوانگی. «یک مسئولی توی بنیاد شهید یک‌بار به من گفت: تو دیوانه‌ای؟ تو نقل نداری؟ این کاری که تو داری انجام می‌دهی کار ماست، نه تو! گفتیم، من عاشقم.» او اما می‌گوید: «من برای تأمین هزینه‌های مالی این کار، هرچه در توان داشتم، فروختم. حتی کوپین روغنم را.» او البته فراموش نمی‌کند روزی را که آقارحیم صفوی ۵۰۰ هزار تومان وام به او داد تا کارش زمین نماند.

شاهسنایی درحالی این روزهای سخت و بدون حامی را روایت می‌کند که به دلیل اعصاب و روان زخمی شده از جنگ و سردردهای مکررش، در طول بیست‌و‌چهارساعت، یک ربع بیشتر نمی‌خوابیده؛ همان یک ربع را هم کابوس می‌دیده است؛ البته اگر ۳۵ قرصی که روزانه می‌خورد و تشنج‌های گاه و بیگاه و دست بلند کردن بر روی زن و بچه‌اش و شکستن شیشه‌های خانه و بستری شدن در آسایشگاه جانبازان اعصاب و روان را از این کابوس‌ها فاکتور بگیریم. «توی ۲۴ ساعت، فقط یک ربع می‌خوابیدم. آن هم با کابوس. با حداقل تیراندازی بودم، با تفنگ خالی و بدون تیر، یا تانک‌ها از جلویم رد می‌شدند.» او اما به نقطه پایان گفت‌وگو که می‌رسد، همه دردها و مشقت‌هایش را کنار می‌گذارد و می‌چسبد به این دوکلمه: «ما با ختیم!…» «برنده واقعی شهدا بودند!»

پاسدار بودن به سبک شهید!

«اگر سپاه نبود، کشور هم نبود» این صحبت امام خمینی (ره) درباره نقیسه پاسداران در حفظ و دفاع از کشور است که در روزهای او دفاع مقدس تا همین امروز و در صحنه های مختلف جنگ و جهاد خود را نشان داد. پاسدارانی که در لباس سبز پاسداری با اقتدا به اباعبدالله در راه پرخطر گذشتن از جان قدم برداشتند؛ چه شهید بشوند و چه نشوند عمل به یک تکلیف را در مقابل خود دیدند. در ادامه روایت هایی از زندگی و منش شهدای پاسدار را می خوانید.

«سخت ترین شکنجه های زیر دست کومله» شهید سعید وکیلی، ۷۵ روز زیر شکنجه کومله بود؛

ابتدا به هر دو پایش نعل کوبیدند و به همین ترتیب برای آوردن چوب و سنگ به بیگاری می بردند. پس از دادگاهی شدن به شکنجه مرگ محکوم شد بلکه اعتراف کند. اولین کاری که کردند هر دو دستش را از بازو بریدند و چون وضع جسمانی خوبی نداشت، برای معالجه و درمان به بهداشتی برده شد و پس از چند روز که کمی بهبود یافته بود او را آوردند و مجدداً اعتراف گرفتن شروع شد. پس از آن معالجه سطحی، با دستگاه های برقی تمام صورتش را سوزاندند، سوزاندن پوست تنها مقدمه شکنجه بود؛ به این معنی که مدتی می گذرد تا پوست های نو جانشین سوخته شده ها شود؛ آن وقت همان پوست های تازه را می کنند که درد و سوزندگی اش بیشتر از قبل است و خونریزی شروع می شود و آن وقت

نوبت آب نمک است که با همان جراحات داخل دیک آب نمک می اندازند. زخم هایش را باز کردند و پس از آنکه با نمک مرجم گذاشتند، داخل دیگ آب جوش که زیرش هم آتش روشن بود انداختند و همان جا محل شهادتش شد و با لبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت. سپس جسد بی جانش را مثله کردند و جگرس را به خورد هم سلولی هایش دادند و مقداری را هم خوردشان خوردند.

«می دانست شهید می شود»

شهید مهدی خندان، چهره خاص و قد بلندی داشت. چهارشانه بود. با محاسن بلندی که داشت خیلی به دل می نشست. وقتی شور «شه باوفا ابوالفضل» را برای ما می خواند، ما را بیشتر به شور می آورد. توی

عملیات ها هم وقتی به چهره او نگاه می کردیم روحیه ما چند برابر می شد. این اوآخر مهدی یا همان پای قطع شده بازم به جبهه می آمد. همیشه می گفت: آدم نباید در مقابل این دشمن خوابیده شهید بشود. دوست داشت ایستاده شهید شود! بعدها هم شهیدم این شیر جبهه ها، وقتی که ترکش های فراوانی خورده بود، خودش را گیر داده بود به سیم خاردارهای ارتفاعات کانی مانگا روی قله ۱۶۰۴، می دانست که قرار است شهید شود. شنیدم که دستانش را پیچیده بود دور سیم خاردارها تا نیفتد و سرانجام ایستاده شهید شده بود.

«من امام حسین (ع) را دیدم»

محمد باقر مهدی عباد شب قبل از عملیات خیبر به

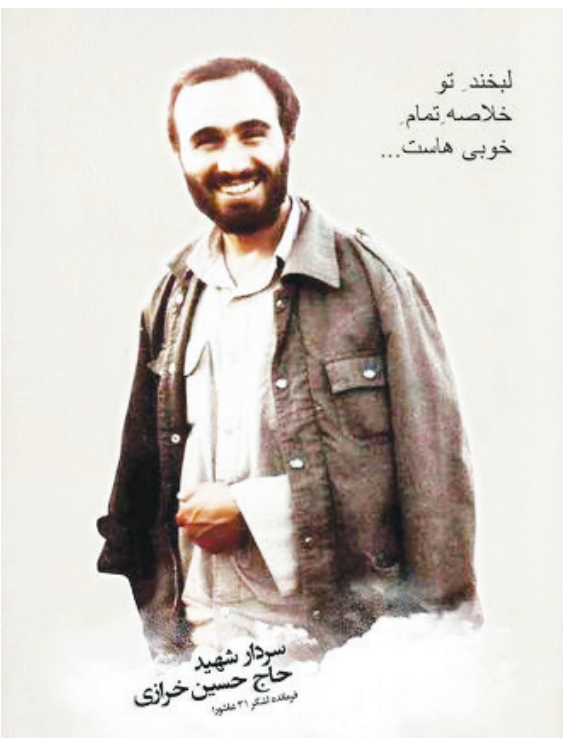


عنوان پاسدار یادگار روزهای افتخار برای همه دوران تاریخ با در این سده یادگار لحظه های حساس این انقلاب است، که اگر پاسدار نبود هیچ چیز نبود و هیچ چیزی نمی ماند...

بچه های گردانش گفت: هر کس از مال و منال دنیا، اولاد و عیال، قرض، خرج، ... نگران است و از این دنیا نبریده است، ما چراغ را خاموش کردیم بدون هیچ خجالتی برگردد. اکنون حضرت امام، اعلام کرده اند که رزمندگان عزیز در عملیات آزادسازی جزایر مجنون، علی وار جنگ کنید و اگر به شهادت رسیدید، شهادتتان حسین گونه باشد. حالا من به صراحت می گویم که ما موریت ما، ما موریت شهادت است و یک درصد هم احتمال ندارد که احدی برگردد و تا آخرین نفر آنجا خواهیم ماند تا به نحو احسن، ما موریت خود را انجام دهیم. در آخرین تماسش به مهدی باکری می گوید: بنده امام حسین را این دوسه قدمی می بینم.

قاب ویژه

علم دار بچه های اصفهان!



لیخند تو خلاصه تمام خوبی هاست...

تا حالا آدمی را دیده اید که بی دست بتواند دستگیر آدم های دیگر شود؟ من دیدم! امردی را دیده ام که در عملیات خیبر جزایر مجنون حاضر به عقب نشینی از مواضعش نشد و یک خمپاره کنارش خورده بود روی زمین و بعد که گرد و خاک فرونشسته بود، فهمیده بودند جراحات هایش عمیق اند، خیلی عمیق و یکی از دست هایش هم، دست راستش را می گویم، دیگر سر جایش نبود! انگار که ملاک دستش را برداشتنند و به امانت بردند بهشت. دوستانش می گویند بعد از قطع شدن دست راستش با آن یکی دست دیگرش در مراسمات سینه می زد با دست چپش و بعدها بعد از شهادتش را می گویم که به دور از هیاهو و همه مه ها آرام خوابید گوشه گلستان شهدای اصفهان. من خودم بارها دیدم که بی دست، دست های زیادی را گرفت یکی شان همین خود من. آقا سید مرتضی آوینی یک جایی از روایت فتحش با صدای محزون می گوید: او را از آستین خالی دست راستش خواهی شناخت. چه می گویم؟ چهره ریز نقش و خنده های دلنشینش نشانه بهتری است. خنده های بهشتی اش راست می گوید، آن لیخندها عطر گل های بهشت می دهند. من آدمی را دیده ام که اقتدار کرد به آرایش ابوالفضل العباس (ع) که بی دست، دستگیر خیلی هاشد؛ حاج حسین را می گویم. شهید حاج حسین خرازی علم دار جبهه هارا...

شما می توانید عکس ها، خاطره ها و دل نوشته های خود با موضوع های هشت سال جنگ تحمیلی، شهدای دفاع مقدس و شهدای مدافع حرم را از طریق شبکه اجتماعی تلگرام به آی دی @esfzibanews برای ما ارسال کنید تا هر هفته در بیسیم چی آن ها را چاپ کنیم. توصیه می شود عکس ها برای انتشار با رویه آن ها برای ما ارسال شود؛ در ضمن مخاطبان مطالب حوزه ایثار و شهادت روزنامه اصفهان زیبا» با مراجعه به کانال تلگرامی بیسیم چی به آدرس Telegram.me/Bicimche می توانند در جریان مطالب منتشر شده در ویژه نامه ها و صفحه های پایدار این رسانه قرار گیرند.

کانال تلگرامی بیسیم چی



کانال تلگرامی روزنامه اصفهان زیبا



گزارش ویژه

جانبازی که می خواهد حتما به سر بازی برود!

روایتی از «ابوالفضل کمالی»، نوجوان شانزده ساله ای که در حادثه تروریستی کرمان، جانبا شد



نویسنده

زهرا نمازبان

«با کف دست توی پیشانی اش می زده و بلند بلند مثل دیوانه ها با خودش حرف می زد». آخرین تصویری که ابوالفضل دیده بود و بعد از آن با موج انفجار به آسمان رفته و دوباره روی زمین برگشته بود. تصویر مردی که بعد از یک ماه هنوز هم شب ها به خوابش می آید و او را مجبور به گفت وگو با تنیم روان شناسی کرده است. تا چهار روز بعد از انفجار، با ضریب هوشی سه نفس می کشید؛ ولی روز انفجار، روز رفتن ابوالفضل نبود که بعد از آن کم کم به هوش آمد.

«گلی گم کرده ام می جویم او را...»

برای پیدا کردنش تمام بیمارستان ها را با اقوام گشته بودند؛ اما نبود. نه در سردخانه ها، نه در پزشکی قانونی و نه در میان مجروحان. ابوالفضل نبود. هیچ کجا نبود. ماندن بود فقط مجهول الهویه های بیپوشی که سر ضرب به اتاق عمل برده شده بودند. عکس آن ها هم که رسید باز هم ابوالفضل بی نشان نبود؛ پسر شانزده ساله خانواده کمالی نبود. البته بود؛ اما شناخته نمی شد. مرد های فامیل تشخیص ن داده بودند. صورت ورم کرده و بدن غرق خونش را شناخته بودند. شک برده بودند؛ اما یقین نه!

این بار دایی اش را آوردند تا چهره طریف خواهزاده اش را با عکس مجهول الهویه ها تطابق دهد، بلکه گمشده را با یابد؛ مجروح غرق خونی که رگ سیاتیک پایش پاره شده و هر دو تا پا را ساچمه شده و ترکش ها، حساب استخوان هایش را رسیده و لپشان کرده بودند. تاندون های دست راست پاره و شدت خون ریزی پارگی پیشانی به خاطر اصابت ترکش، صورتش را کبود و پراز ورم کرده بود و ترکشی که شکم را دریده بود، بیکاره او را برای آشنایان، غریب کرده بود. اما ادای اولین مغز بادام خانواده را شناخت.

«چشم های پراز انگیزه ای که در دراپس می زد»

«ابوالفضل کمالی»، جانبا شانزده ساله حادثه تروریستی گلزار شهدای کرمان، بعد از بیست و چند روز بستری بودن توی بیمارستان، تازه به جمع خانواده برگشته. روی تخت به سختی تکان می خورد و نگرانی اش را به مادر یادآوری می کند که: «مامان به بابا بزرگی گفتی بزه مدرسه مون غیبتم رو مجاز کنه؟ بهشون بگه اینقد تو لیست ها



گوشت قرمز جایش رویده که هنوز پوست رویش نیامده. میله های فرورفته توی استخوان پایش از زانو تا ساق پارا به هم متصل کرده تا استخوان نرم شده کمی خودش را بگیرد و آماده جراحی نهایی باشد. رد بخیه ها به بلندی قد پایش از لگن تا ساق پا آمده و روی شکم که یک خط عمودی بزرگ انداخته. به شوخی های ابوالفضل با پرستارش لیخند می ززم. در حالی که درد می کشد و سوزش زخم پایش که از داخلش دو میله بیرون آمده و انگشتان پایش را به هم دوخته است راحتمل می کند. سر به سر مدام می گذارد.

«هم اسم علم دار که باشی، تنها درد می کشی حتی اگر سخت جانبا شده باشی»

وقت تعویض پانسمان زخم هایش رسیده و پرستاری وارد خانه می شود که به محض ورودش، ابوالفضل با ابوالفضل بلندی می گوید. بعد هم خودش می خندد و هم پرستاری که با خنده می گوید: «مگه عزرائیل دیدی همچین می کنی؟» به خودم جرت می دهم که آرام آرام جلوتر بروم و حلالا که ابای ابوالفضل از آتلی درآمده بینم چه پرسشان آمده. انگار ترکشی جنگ زده و تکه ای از گوشت پایش را برده؛ چون

«گمان می کند از جمع بنجر نرفته شان فقط همگی آسیب دیده اند»

با آب و تاب تعریف می کند که بعد از زیارت دل چسپی که توی خلوتی اول صبح مزار حاج قاسم داشته اند، دم موکب چریک پیر که یک گردان زن نانوا با لباس های سفید و تمیز نان می پختند ایستاده اند و برای کمک به جابه جایی کیسه های آردشان جلورفته و کمک داده اند و زن های نانوا از نان دست پخت خودشان نفری یک دانه نان بهشان داده اند. نان را گاز می زنند و طرف مزار اموات می رفتند تا فاتحه ای مهمانشان کنند که صدای بلند انفجار را می شنوند. بازار شایعات ترکیدن کیسول گولشان نمی زند و با عمه و متین و دخترها میان برزده و نزدیک ماشین می شوند که زودتر از گلزار بیرون بروند که انفجار دوم اماتشان نمی دهد. ابوالفضل از مردی می گوید که محکم توی پیشانی خودش می زده و بلند بلند با خودش حرف می زده؛ ولی فقط لحظه پرتاب شدن و از موج انفجار به جایی کوبیده شدنش ته ذهنش مانده؛ همان جایی که دو تاندان جلویی اش هم بر اثر برخورد شکسته بود.

«آرزویی که باید برای آن چند سال صبوری کند»

از آرزویی می گوید که به قول خودش برای رسیدن به آن باید چند ساله صبوری کند. می خواهد به سر بازی برود. زنده و قوی شود. فرماندهش اسلحه ای در اختیارش بگذارد و به او ما موریت کشتن دشمنان حاج قاسم و رهبر ایران را بدهد. او هم برود بکشد، دلش آرام بگیرد و برگردد شرکت خودروسازی بی مشغول کارش شود.

سپری کند. پدر تازه بعد از بیست و چند روز می خواهد به نانوائی برود و از همان نان های حلالی که به فرزندانش داده، دست مردم بدهد. کتاب هایی را که با خودم آورده ام به دست برادرهای ابوالفضل می سپارم. این روزهای جانبازی، برادرشان عزیز کرده خانواده شده. کتاب ها را که می بیند، گل از گلشان می شکند. ابوالفضل هم با لیخند نگاهشان می کند. از ذوق دیدن خوشحالی شان لذت می برد. از توی کیفم چند جلد رمان نوجوان درمی آورم و کنار تختش می گذارم تا خیالش راحت شود خواسم به او هم بوده است.

«باتوق همیشه»

از آن هایی بود که هر پنجشنبه را به عشق حاج قاسم به گلزار می رود؛ با پسر عمه اش متین که خبر ندارد توی یک بیمارستان دیگر بستری است و در دوازده سالگی، پایش را قطع کرده اند. آن روز هم با متین به باتوق همیشه شان رفته بودند. از صبح خیلی زود. با عمه اکرم و دخترهایش، یگانه و آیدا. این را هم خبر ندارد که عمه و آیدا در دم شهید شده اند و یگانه، روی تخت بیمارستان به سوگ از دست دادن مادر و خواهرش نشسته. او هم روی تخت اتاق مراقبت های ویژه، نفس کم می آورد؛ چون ریه اش به شدت آسیب دیده و به چشم خودش شهادت عزیزانش را دیده؛ ولی با این حال همین که ابوالفضل به هوش می آید، تلفنی دلش را آرام می کند که هم خودش خوب است، هم مامان اکرم و هم آیدا. این را ابوالفضل با چند بار خدا را شکر گفتن و با تاکید می گوید که حال بقیه خوب است.